

داستان شکایت از روزگار



مفضل بن قیس، سخت در فشار زندگی واقع شده بود. فقر و تنگدستی، قرض و

مخارج زندگی او را آزار می داد. یک روز در محضر امام صادق، لب به

شکایت گشود و بیچارگی های خود را مو به مو تشریح کرد: (فلان مبلغ قرض

دارم، نمی دانم چه جور ادا کنم، فلان مبلغ خرج دارم و راه در آمدی ندارم،

بیچاره شدم، متحیرم، گیج شده ام، به هر در بازی می روم به رویم بسته می شود...) در آخر از امام تقاضا کرد

درباره اش دعایی بفرماید و از خداوند متعال بخواهد گره از کار فرو بسته او بگشاید.

امام صادق (ع)، به کنیزکی که آنجا بود فرمود: (برو آن کیسه اشرفی که منصور برای ما فرستاده بیاور.)

کنیزک رفت و فوراً کیسه اشرفی را حاضر کرد. آنگاه به مفضل بن قیس فرمود: (در این کیسه چهارصد دینار

است و کمکی است برای زندگی تو.)

مفضل بین قیس: مقصودم از آنچه در حضور شما گفتم این نبود، مقصودم فقط خواهش دعا بود.

امام صادق (ع): بسیار خوب، دعا هم می کنم. اما این نکته را به تو بگویم، هرگز سختیها و بیچارگیهای خود را

برای مردم تشریح نکن، اولین اثرش این است که وانمود می شود تو در میدان زندگی زمین خورده ای و از

روزگار شکست یافته ای. در نظر ها کوچک می شوی، شخصیت و احترامت از میان می رود.